

جوینده
فلاکها
سنگینش
سحر دیکانه

کسی خواهم که از من سر کشدا و
حقیقت را فقط در بر کشدا و
کسی خواهم که چون خواند کلامم
زبان بسته نگردد ز احترامم
کسی خواهم که چون آغاز سازد
ز من خود را در اول باز سازد

جوینده و گامهای سنگینش

محمد یگانه آرا نی

L O N D O N - J a n u a r y 1 9 7 6

این کتاب در سال ۱۹۷۶ میلادی در نویست نسخه بروشراست چاپ شد

در آینده نزدیک کتابهای زیر از نویسنده این دفتر منتشر خواهد شد

(۱) ما و فلسفه (نشر)

(۲) شك آفریننده (نشر)

در سال ۱۹۷۷ میلادی ، کتاب

” پدیده شناسی روح ”

اثر

گئورگ ویلهلم فریدریش هگل

که بوسیله نگارنده کتاب حاضر از زبان آلمانی بفارسی ترجمه شده است
، منتشر خواهد گردید . خواستاران به آدرس زیر مراجعه کنند

M. Yeganeh , Postfach 70 12 70 , Frankfurt - Main 70 , West-Germany

۳۴	تفاوت بین زیرکی و عفل	۱	افکار بریده
۳۶	در آغوش شك	۱	راه بی مقصد
۳۷	گریز از تنگی	۲	با يك پوست ماندن
۳۸	زیبائی و سادگی	۳	حق بر پروردن خود
۳۹	بیگانه ابدی	۵	استاد حقیقت بشاگردش
۴۱	رهائی از انباشتگی ..	۷	گریز از همفکران
۴۲	بینش و پندار	۹	دلی دو نیمه
۴۳	دور از امروز	۱۲	با ساحل نشینان
۴۴	انسان، شکافنده زمان	۱۳	سخنان پهلوانی
۴۶	گرمی خاکستر	۱۶	بدنبال سایه ام
		۱۷	کینه از خردی خود
		۲۰	خمیر ابدی
		۲۱	جوینده انسان و انسان جوینده
		۲۲	در میان انبوه افکار
		۲۳	فرود از آسمان
		۲۴	صد نقش و يك پرده
		۲۵	مقابله با دشمن
		۳۰	شا قول دل
		۳۲	در پی دانش

۸ افکار بریده

من از جویندگی سیری ندارم
حقیقت ، جستجوی بیحسابست
ز يك چیزم همیشه گفتگو بود
بهر شیوه تعمق کرده ام من
در این گفتار گلچینی نمودم
ز هر يك نکته ای کوتاه گویم
تو بنداری که افکارم بریده است
کلامم را بسی باید جویدن
مخور ز آغاز ، گولِ سادگیهش
مرا در سادگی صد دام باشد
کلامم خالی از ابهام باشد

۹ راه بی مقصد

در جستن حق چو ناشکیبام
حق جستن من ، مدام باشد
نذکی نبود ، ز زشت و زیبام
جستن ، همه نا تمام باشد

دیدار ، بدست ما نبوده
در کعبه حق ، قرار ما نیست
این راه نمیرسد به مقصد
فرسود گیم ، گناه باشد
طی کردن راه ، مشکلم نیست
در فکر خوش آمدی نباشم
گر هر طرفش کنام شیر است
از بس که وحوش دیده باشد
جز شیر نمانده در نهادم
با ما روعقاب ، را از گفتن
با کی نه ز گرگ و برف و سرمام
هر جا خطر است ، میهمان شد
خفتن به بهشت ، محبسم بود

حق ، غیر گریز با نبوده
حق هیچ با اختیار ما نیست
ما راهرویم و راه بیحد
من دلخوشیم بر راه باشد
حق ، راه منست ، منزل نیست
دیوانه مقصدی نباشم
با دارم و راه دلپذیر است
ترس از دل من پریده باشد
با بز دلیم به ره فتادم
در بین پلنگ و شیر خفتن
دلتنگ نیم ، اگر چه تنهام
از هر خطری دلم جوان شد
پیمودن راه حق بسم بود

با يك پوست ما نندن

نمی بینی چو ما را ن پوست دارم
به نوبت ، پوست از خود میگذارد
حواس و کشف و معفولات و دینم

چرا من ما را دوست دارم ؟
مرا روحیست ، خوی ما را دارد
نمیدانی چه باشد پوستینم ؟

مرا این پوست ، با ید تازه گردد
اگر این پوست ، هر سالی بریزد
مرا در پوست اندازی حیاتست
اگر آدم ، پی ماری قدم زد
دوباره آدم نومیتوان شد
هزاران سال با یک پوست ماندن
تو روح مرده ای ، جانی نداری
نگشته مار ، روح مرده باشد
بیا این پوست را از خود بریزیم
که از نوزیستن آغازه گردد
تواند پوستینی تازه خیزد
شگفت من ، ز روح با ثباتست
ز کشف نیک و بد در خلد دم زد
توانی گری پی ماری روان شد
هماره یک سر و د کهنه خواندن
ضمیر فکر جنبانی نداری
نه راهی تا حقیقت برده باشد
که ما لاینقطع در رستخیزیم

حق بر پروردن خود *

در آغوش محبت پرورندم
بیا موزند آنچه سود منداست
کنندم سازگار با جها نم
کنندم با تجارب ، مصلحت بین
چه زحمتها که در حقم کشیدند
مرا درس حقیقت یاد دادند
نهادا و لینم شد فراموش
پرستاری کنند از هر گزندم
چه فرقی در پسند و ناپسند است
ز خوبا نم ، اگر از همرها نم
علیه کفر و پشتیوانه دین
که تا انفس خود ، در من دمیدند
ز باطل ، تخم کین در دل فشانند
طبیعت ، در درونم گشت خاموش

مرا با این و آن معتاد کردند
گذشت آن کودکی و نوجوانی
کنونم طبع ثانی بس عزیز است
طبیعت که نهفته در دلم بود
طبیعت ، دشمن خونین من شد
اگر روزی طبیعت باز گردد
طبیعت ، کینه ام را شعله ور کرد
هزاران ست اندر کار بودند
چگونه معرفت را دور ریزم ؟
طبیعت ، عاقبت آتش فشان شد
مذاب آتشینم شد سرازیر
مرا حق است بر پروردن خود
مرتبّی وجود خویش گردم
برای خویش ، خود را پرورانم
بِهَلْ آموزگار آن قدیمم
مرا از خویش دُوژ آورده بودند
بیا زین پرورشها رو بتا بیم
اگر پروردگاری هست ، ما ئیم

مرا طبیعی دگر ایجاد کردند
بجا مانده ولی این طبع ثانی
ز طبع اولم پا در گریز است
دو باره یافتن ، بس مشکلم بود
طبیعت ، در وجودم ریشه کن شد
جهانم را شکاف انداز گرد
چو عادات مرا زیر و زبر کرد
که راه معرفت بر من گشودند
چگونه با حق آموزان ستیزم ؟
سیاس و شرم ، بی نام و نشان شد
بپوشانید شرم و حسّ تقصیر
موافق با طبیعت کردن خود
برابر با نمودِ خویش گردم
بجویم مرزهای بیکرانم
که میسازند موجوی عقیمم
همه آن پرورشها ، پرده بودند
نبا شد واقعیت ، در سرا بیم
ز خود پروردن خود ، با خدا ئیم

استاد حقیقت بشاگردش
بشاگردی نمیجویم کسی را
من و تدریس حق؟ کاری محالست
حقیقت را ندارم تا بگویم
چگونه میتوان جوینده گشتن
نخواهم "درسی جستن" یاد دادن
ندارم لذت از تدریس کردن
زمن این درس، تنها بس نباشد؟
میان حق و تو، موئی اگر بود
میان حق و تو، چون حائل من
همیشه بین حق و تو بمانم
زمن، در گام اول دست بردار
بدنبالم فتادی چند سالی
ترا را ندیدم، ولی گوشم ندادی
سپیدی نیست اندر دفتر تو
زمن انباشته، از خویش خالی
بتو گفتم که با من آشنا شو
مرا هم صحبتی، یکرهوز با یسد

ز حق درسی نمیگویم کسی را
حقیقت ماوراء انتقالتست
نگویم جز زراه جستجویم
زدعویهای حق کردن، گذشتن
ز "درسم"، بار برداشت نهادن
تعالیم نوی تا سیمس کردن
"ز تو تا حق، بجز تو کس نباشد"
سراسر جستجوهایت مهدر بود
اگر جوئی حقیقت، با ظلم من
ترا حق نیست، تا من در میانم
بدون من، بجستن گام بگذار
که تا از من بیاموزی مقالی
ز علمم تا که برداری سواد
نمانده جای خالی در سرتو
کنی خود را برایم پایمالی
ولی فردا، هرودی گو، جدا شو
فزونتر، هیچکس اینجا نباید

نمیدانم چرا که دیرماندی
به نزدیکم ، ز نورم روشنی تو
چو دوز از من شدی ، خورشید گردی
چو نزدیکم رسی ، در بندم آئی
پس از این دوره نزدیک بودن
مشو نزدیکتر ، برگرد ، برگرد
اگر نزدیکتر گردی ، اسیری
مکن بنیاد خانه در کنارم
بلندم کاخ تا افلاک باشد
بدنبالم نخواهم پیروی را
کسی خواهم که از من سرکشد او
کسی خواهم که بر من چیره گردد
کسی خواهم که نشناسد حیائی
کسی خواهم که چون خواند کلامم
کسی خواهم که چون آغاز سازد
رها کن دامنم ، آزاده هستم
نخواهم پیرو و شاگرد و همراه
من از شاگردیت در بند باشم
بپای خویش باید ایستادن
مرا شاگرد و استادی نباشد
بزیر سایه ام رخت کشاندی
نگردی خویش ، تا نزد منی تو
هر آنچه خود توان گردید ، گردی
ز دام من ، نمی یابی رهائی
ترا باید ز من دوری نمودن
ز من بیگانه ، از خود باخبر کرد
بچرخیدن به دورم ، ناگزیری
که با همسایه ام کاری ندارم
ز سایه ام ، خانه ات غمناک باشد
پی آنم که می آرد نوی را
حقیقت را فقط در بر کشد او
نه افکارش ، ز فکرم تیره گردد
تواند ترک کردن هر وفائی
زبان بسته نگردد ز احترامم
ز من خود را در اول باز سازد
بجمع پیروان خود را نه بستم
به راه خود روم ، بر طبق دلخواه
مخالف با عقیده منند باشم
علایق را از این و آن گشادن
بغیر از طبع آزادی نباشد

چو آزادی زمن ، شاید بگویم
نگه کن ، سرکش و مطرود و دشمن
درود از من به مطرودان سرکش
مرا آزادگان روح هایید
همه جا بذرِ همت ریختم من
به آزادی ترا انگیختم من
که ارثی برده ای از خلق و خویم
مشا به تر زیارا نند با من
که طبع هر دو مان باشد ز آتش
نه چون تو ، که فقط دنیا لم آید
که ارثی برده ای از خلق و خویم
مشا به تر زیارا نند با من
که طبع هر دو مان باشد ز آتش
نه چون تو ، که فقط دنیا لم آید

X گریزاز همفکران

بهمفکر و بهمراهی و عقیده
هر آن شخصی که با من هم مرامست
هر آنکه مثل من شد ، برتری داشت
از این تجلیل همفکران چه خواهم ؟
هر آنچه بیشتر هم رنگ من شد
ز همفکر و عقیده نیست با کم
مرا آرام ، از هم سیر من بود
جهانی ساختم از هم مرامم
ز یکرنگی ، ز یکدیگر ملولیم
از این نزدیکی و یک رنگ بودن
مرا همفکر ، در تنگی فشارد
کنم با حرمت و تعظیم ، دیده
به نزد من حائز شایان و مقامست
خلاف ، گوهر از زشت و شری داشت
چرا قدر خلاف اندیش کا هم ؟
روانم خالی از هر سوءظن شد
ز هر کس مثل من نه ، بیمناکم
دلم پر دغدغه از غیر من بود
نیاشد بر لبم غیر سلامم
ز نزدیکی ، بکار هم فضولیم
توان از یکدیگر دلتنگ بودن
ز وسعت دادن خود دور دارد

ز همفکران ستودن ، " خود " ستودم
جهان ، آئینه ای از فکر من شد
جهان را گر بگردی ، کیست جز من ؟
همه مثل من و ، من مثل سنگم
ز همفکران ، جها نرا سنگ کردم
ز او ، چیز یکه میگویم ، شنودم
چو من شد ، هر که با من همسخن شد
هر آنکس را که با بی ، نیست جز من
چو در "یک" فکر ، افتاده در نکم
ز هم رنگی ، جهان بیرنگ کردم

.....

از این پس ، میستایم دشمنم را
ز بیگانه ، گشایش یافت جانم
در این با زار ، کالارا به بینند
هر آن محصول ، دارای هنر بود
جهان روح ، مرز و حد ندارد
هر آنکس ، هر چه سازد عرضه دارد
تفاوت نیست گر هندی و چینی است
ز دیگر بود نش ، انگیخت ما را
جها نم شد ، نما یشگاه افکار
بهمفکران ندارم افتخاری
همه افکار را یکسان بسنجم
سراپای جها ن من غریب است
غذای روحم از بیگانگانست
غلط گفتم ، مرا بیگانه ای نیست
بدور انداختم سوء ظنم را
جهان باز است و من با زار کانم
نه سا زنده ، که اهل هند و چینند
خریدارش ز هر چه ، بیشتر بود
غریب و دشمن و مر تدارد
هنر را در نمایش میگذارند
همه ، انگیزه بر خود آفرینی است
زنو ، در قالبی نوریخت ما را
متاع غیر را هستم خریدار
نبا شد در جهانم ، کفر ، عاری
من از بیگانه با فکرم ، نرنجم
از این رو و فکرها یم دلفریب است
مرا الهام فکری ، رایگانست
جهان بیکران ، جز خانه ای نیست

اگر بیگانگان بنداشتم من گهی بیگانه و گه آشنا یند
گهی از آشنا یا ندور گردم دوباره اشتیاق آشنا یا ن
مگر گهواره جا و یدهستم
کشا کشهای شیرین داشتم من
دو قطب ضد یک آهنر با یند
که با بیگانگان محشور گردم
بر جمع میکنند نغمه سرایان
ز یکجا مانندم نو میدهستم

۴ دلی دو نیمه

هر آنچه بیشتر در خویش بینم
بهر فکری که دل را بسته ام من
اگر چه مقصدی را برگزیدم
بدینداری اگر مشهور بودم
بهر حزبی که خود را بسته ام من
به کفر و کافری گزیده ام دل
دل بوده است از اول دو نیمه
نباشد بستگی های تمام می
همه ، از من تمام را بخواهند
سرا پا نیمه و نیمه تمامم
مرا زین نیمگی ها عار باشد
من از این نیمه بودن میگریزم
نیا بم مهر کفر و بند دینم
زدنبا لشد و یدن خسته ام من
ولی دور از هدف رختم کشیدم
زدین فرسنگها ، من دور بودم
در اعماقم ، از آن وارسته ام من
ز کافر " مانندم " ، افتاده مشگل
نخواهد شد یکی ، با صد جریمه
بماند زنده ، خوی بی لگامی
همه در حق من در اشتباهند
میان کفر و دین باشد مقامم
و لیکن ترک آن دشوار باشد
همه با نیمگی های ستیزم

ز لاقیدی خود، خون سردی خود
تظار کردن و ناهمردی خود
همه رنج از این بیدردیم هست
ز لافِ مردی و ناهمردیم هست
در این زهد و تعصباتی بوجم
چه بینداز حقیقت چشم لوجم
در این زهد و تعصب، بوج و خالیم
بفکر بستگیهای خیالییم
نه بنداری که زهد من یقین است
بنام دین، مرا کسی درد دین است
"بهر چه دل به بندی" نام دین داشت
ولو حق و حقیقت را لعین داشت
کسی که بر خدا و دین بخندد
خدا باشد، "بهر چه" دل به بندد
در این انکارها، دین کم نگردد
خدا، منفی ز لاولم نگردد
همیشه "اوج دل بستن"، خدا هست
خدا را هیچ انگاری مخطا هست
تو دینداری، ولو بر ضد دینی
که دین است "آنچه میآرد یقینی"
نه ایمان بر خدا، تعریف دین است
بهر چه دل به بندی، خود همین است
ز دل بستن، حقیقت چون "یکی" شد
و راه هر یقین و هر شکی شد
تو با تغییر اسمی، نونباشی
ز لعن بت، نشد کم بت تراشی
به نفی دین و حق، قانع شدی تو
ز آزادی خود، مانع شدی تو
ز هر فکری، حقی مطلق بسازی
به آزادی، نمائستی یا زنی
حقیقت، گرز آزادی بکاهد
همان بهتر، حقیقت را نخواهد
ز بیدین و زبا دین برکنارم
که نتواند کند چیزی مهارم
حقیقت هم گرز آزادیست کارش
ز آزادی، بگیرد اعتبارش
کسی کآزادیش رامیفر و شد
نمی‌ارزد، برای هر چه کوشد
حقیقت، جای آزادی نخواهم
قناعت میکنم با اشتباهم

ز بی دینی، تعصب کم نگردد

تعصب، بستگی محکمی نیست

«هر آنچه شد تعصب، دور انداز»

هر آنچه که حقیقت خوانده ام من

فرا از است باطل ساده باشد

بیا تا از حقیقت دست شوئیم

چرا ما ضد باطل در ستیزیم؟

از آن روزی که حق را می پرستم

حقیقت، آفت اندیشه ما ست

هر آنجا ثی حقیقت پا گذارد

ز مفهوم حقیقت در عقاید

حقیقت، محض استبداد باشد

برای هیچ حقی من ننگم

هر آن حقی ز من خواهد دفاعش

چنین حقی نماید زور و رزم

حقیقت، مرد جنگی سازد از من

چون می از حقیقت بر لب آرند

حقیقت، نفسی آزادی نماید

ولی ما خارج از حد و شماریم

یغین ما، ز دین، محکم نگردد

در و نِ عر بده کش، ر ستمی نیست

حقیقت هست با این خوئی، انباز

به بندش عاقبت در مانده ام من

حقیقت تا ابد قلاده باشد

اگر جاوید، مرد جستجوئیم

چرا ما خون کافر را بریزیم؟

مبارز خوی و خونریزنده هستم

چو هر اندیشه، لا، زین حرف است

برای چیز دیگر، جان ندارد

شود آزادی آخر حرف زائد

خوشا آنکس که زین آزاد باشد

جها در راه هر حقی است، ننگم

چنین حق را کنم بهتر و داعش

مرا تا نیست آزادی، چه ارزم

خودم را دور تر اندازد از من

مرا در آتش دوزخ گذارند

چو يك حق در جها ن موجود با ید

ز دعوی حقیقت شرمساریم

نهان از خویش، دل از جمله کندم

بفکر آنکه در دل پای بندم

کمان ردم که

نه با بندم ، نه آزادم ، چه باشم ؟
گدا یم ، گر چه درد لکنج دارم
بجز جستن ، مرا پیشه نبا شد
نیندیشیده ، ز اندیشه رمیدن
نه . گاهی با شد و گاهی نبا شد
نمیدانم چه هستم ، در کجا یم

نه بهر این و آن ، اندر تلاشم
ز هر اندیشه ای من رنج دارم
مرا سیری ، ز اندیشه نبا شد
بشدُ عمرم ، در اندیشه چشیدن
مرا پیوست ، با راهی نبا شد
میان نیمه گیها در شنایم

با ساحل نشینان

کجا از گفتنِ افکار ، عار است
گهی ضدِّ هم و گه همعنا نیم
خلدُ بر پایم اکنون همچو خارم
" مرا " منکر شدی ، تکفیر کردی
نگفته ، همچو گرد از پای رفتم
ولی دل را ، سکون چون ژرف دریاست
بدریا یعنی ، از این طوفان بکینست
ورا با آن ، سرِ انکار باشد
همه در دشمنی با من ستیزند
رعایت کردنِ یار است ، با رم

مرا با ما جرای فکر ، کار است
من و افکار ، یار و دشمنانیم
گرفتم دوش فکری در کنارم
ز گفتارم ، " مرا " تحقیر کردی
هزاران فکر تند و تیز گفتم
بسی طوفان فکری در دلم خاست
اگر چه هر کسی ساحل نشین است
هر آنچه بازی افکار باشد
ز افکارم ، همه یاران گریزند
غمی از دشمنان هرگز ندارم

بگشاخی ، با فکاری زدم بست

- ۱۳ - 13 -

ملامتها ، دلم را سخت کردند

که از قید مرا عات جهان رست

ملامتهای یاران ، تا زیانه است

مرا در سوختن ، خوشبخت کردند

همه ، سطح وجودم را شناسند

مرا فکری چو تو سنی بیدها نه است

کف در یام را ، دریا بخوانند

ز طوفا نهایی فکرم در هر اسند

در این دشنام و خشم و ناسزائی

تفاوت بین آنها نرا ندانند

ز سا حل ، با دیانم را گشودم

ز مردم یافتم در خود رهائی

کنون در یام و غیر از خود نه بینم

بدریای درونم رو نمودم

سرخان بپهلوانی

نبا شد گوش بر سا حل نشینم

طنین گفته هایم بپهلوانی است

طنین ، بر اسب گفتارم سواره است

فرود آید ، ز اوج دور دستی

سرود قهرمانان را بخوانند

بلند و پر ز آب و تاب باشد

کشیده است و خراشان و خروشان

سرم آهسته مایل شد به پشتم

طنین گفته ، آما می روانست

بجای شك ، بر انگیزد غرورم

همه و قمر و همه ثقل و گرانی است

درشت و زبر و سخت و باره باره است

بگوید از بهشتی ، از السستی

با وجش ، آرزو را میرساند

فرو ریزنده ، چون سیلاب باشد

خود آرا ، خود ستا و خود فروشان

فشرده در فشرده گشت ، مشتم

غرور روح ، مولود ز با نیست

ز شك ، حیرت بان کرده است دورم

گريز از رنجهايِ نا توا نيست
فشار و انفجارِ با دها هست
ز ماضي ، شوقِ استقبالی سا زد
از اين مستي ، بخودِ مفرور باشد
از اين مستي ، ز آينده نويد است
گمان برده ، بدوشش بالدارد
همان گردم ، که از رفته سرودم
همين باشد ، همين هم خود همان بود
زدورِ چرخ ، بي اقبال باشد
ولو خوابيده باشد ، پهلو انست
که لاش و استخوانش هم بود شير
بلاشک صاحب آن امتياز نند
شود هر کودي پشتم سوارم
اگر چه هيکلم بهر تماشا ست
نجدگم ، ليک خواهان ستيزم
طنين اندازمي باشد نهيبم
که ضعفِ حاضرم را کرد تحقير
جراحاتِ درون را مرهمي کرد
بدون مستي ، از خود ميرمم من
ز من ، لبخند ميکاهد تورم

که لبخندم

حماسه ، نشئه ای از پهلو انيست
حماسه ، مرهمی از يادها هست
ز جادوی گذشته ، حال سا زد
گذشته ، شيره انگور باشد
بدون مستي ، از خود نا اميد است
ز مستي ، اعتلای حال دارد
همان من که اندر رفته ، بودم
همانکه در گذشته پهلو ان بود
همين هم ، پهلو ان در حال باشد
اگر روزی زجا جنبید ، همانست
بماند شير ، حتی زير زنجير
ز مفرغ یا که از گچ ، شير سازند
مبين که يال و کوبالی ندا رم
قيافه ام خشمگين و وحشت آساست
نجنبم ، ليک چنگا ليست تيزم
اگر از زورِ بازو بي نصيبم
ز ماضي سا ختم داروی تخدير
سرود رستم از من رستمی کرد
در اين مستي ، بگويم رستم من
رجز خوانم ، وليکن با تبسم

ازين لوله

که روده هام شد از خنده پاره
به سر آورد با خنده دمی را
بگفتا که منم افتاده ز افلاك
بسی خوشحال از این ایجاد باشد
اگر عالم بر او خندد، نرنجید
بدون عذر از وی سرکشده
حماسه را زبان حق شمرده
جلال الدین باین آئین سروده
ولو از پهلوانان معانیست
معانی زیرست او زیونست
دل در جستجوی همدمی هست
کفایت میکنم با خرده ریزم
یقین، از آن نیفزاید نه کاهد
ولی بر پایه ناستواری
مرا خوشحال کنی با نیشخندم
حماسه، چون کتاب آسمانیست
میان آن دو ماندن، جان ز تن شد
نخواندی داستان حق و ابلیس؟
هم از این وهم از آن، بی نصیبی

نه بین آویز لب را در کناره
خدا چون خلق میکرد آدمی را
هنوز آدم نخیزیده از این خاک
خدا چون عاشقِ اصداد باشد
از این ضد گوئی، آدم خویش خندید
چو لبخندِ و را شیطان ندیده
کسیکه خنده را از یاد بُرد
نمیگویم که فردوسی چه بوده
طنین گفته‌هایش پهلوانیست
طنین گفته، از معنی فزونست
مرا نی آرزوی رستمی هست
که من، از پهلوانان میگریزم
معانی هم رجز خوانی خواهد
ترا داد این حماسه، افتخاری
شدی گر جذب افکار بلندم
پی تقدیس، شعر پهلوانیست
بجای قدس دین، قدس وطن شد
نبا شد سارشی بین دو تقدیس
کنار هم گذاری دور قیسی

از این اضداد آید تندرستی
نیاز تو بدین امراض باشد
که تا ریخ روان، سیرِ مرض‌هاست
برستش کن، هر آنچه گِیرت آید
من از این هر دو بیماری رهیدم
سخن بهنا گرفت و وقت تنگست
نه . خرچنگم که پندارم نهنگم
از این بندار، درجستن دلیرم

بد نبال سایه ام

در این راهی که من در پیش دارم
کسیکه راه او بیراهه باشد
چو جستن، راهِ بی‌همراه بوده
ترا این سایه بارِ دوش باشد
به پایت بسته باشد سایه تو
بتو نزدیگر از تو، چو سایه است
چو سنگینیش نا محسوس باشد
مرا این سایه دارد می‌فشارد
اگر همسایه ام را ترک گفتم

گر آید بستگی‌ها یت به سستی
ز رنجت، از چه رو اعراض باشد
در این صبر و تحمل‌ها، عوض‌هاست
که روزی دریدِ تسخیرت آید
کنون بیماریِ دیگر گزیدم
کجا بحرِ یت که فکرم نهنگست
حقیقت دور و کوتا هست چنگم
و گر نه من بسا حل‌پشه گیرم

همیشه گفتگو با خویش دارم
ز سایه، هم‌ره خود را ترا شد
نه سایه هم‌ره‌ی جا نکاه بوده؟
اگر چه هم‌ره‌ی خاموش باشد
بد زدند، سایه از تو، مایه تو
ز تو، بعد تو، بی‌حد و نهایه است
ز درکش راهرو و ماء یوس باشد
ز جستن گام من را دور دارد
چرا در راه خود با سایه جفتم

بتو تا چند می افتد نگاهم
مرا از نور بی سایه خورا کست
اگر چه همراهی بس نیک هستی
بتو در رهروری کاری ندارد
نباشی هیچ و بر تو استواریم
ولی بر هستی تو برقرارند
نهادم را بزیر پاهای نهاده
مرا چون سایه ، دنبالش کشانده است
چو با این سایه ام همسایه گشتم
کنون از سایه کسی ندهد تمیزم
مرا در سادگی بی پیچ و خم کن

بروای سایه ، همراهی نخواهم
بروای سایه که حق نور پاکت
بروای سایه که تا ریک هستی
که همراه نکو ، با رری ندارد
نداری وزن و از تو در فشاریم
همه بر هیچی ات ، اقرار دارند
از این سایه که دنبالم فتاده
ز همراهان ، فقط این سایه مانده است
در آخر ، سایه ای از سایه گشتم
اگر چه عمری از سایه گریزم
خدا یا ، از وجودم سایه کم کن

کینه از خردی خود

نباشد هیچ از خود انتظارم
فلك را زیر فرمان خواستار است
که هم بوزینه و هم کردگارم
خداوندان ، خداوندم ندانند
مرا از آدمیت ، کینگی هست
چو من از دست خود ، دلگیر باشم

من از این خردی خود رنج دارم
مرا از خود ، هزاران انتظار است
ز خود نالم ، ز خود با افتخارم
مرا بوزینگان از خویش رانند
که بوزینه ، خوش از بوزینگی هست
خدائی نه ، که از خود سیر باشد

نگیرم جای یکساعت گداشی
همیشه "بیش" را "کمتر" بسنجم
گدائی، خواهش بی انتهایست
مرا این درد، سازد سربلندم
بفوق آنچه هستم، قد کشانم
اگر بر آسمانم، باز، پستم
دریغاً میشناسی دیر خود را
ترا با شد غرور و کبر یا شی
نمیدانم چرا دلگیر کردت؟
بخشم و کینه و رنجت فزاید
روان، در شادی و در اهتزاز است
روان، تیغی هماره در غلافست
نباشد هیچ، آنچه دیده ام من
ولی نتوانم بعمق خود رسیدن
ولی خودمانده در پشت نقابسی
نکردی در روانت کشف مردی
تو هیچی، تا که عمق خود نه بینی
که در خود، خلق انسا ترا نماید
منی باشی، چو کردی خلق من را
تواضع یا که فخر تست، گندت

نصیبم گر شود قرنی خدائی
که هر "آن" در گدائی فکر گنجم
خدائی کار زو مند گدا ئیست!
چو خود را هیچ سازم، در دمندم
هر آنچه دستم افتد، خردم
مرا راضی نسازد، هر چه هستم
شنیدم، کرده ای تحقیر خود را
چو خود تحقیر خود را مینمائی
ولی گرد دیگری تحقیر کردت
اگر یار تو، تحقیرت نماید
ولی تحقیر خود کردن، مجاز است
روان، پیچیده، با هر اکتشافست

اگر چه ژرف خود کاویده ام من
توانی عمق اقیانوس دیدن
باوج کهکشانیها دست یا بی
باآسانی شدی دنیا نوردی
ز کشف خویشتن، خود آفرینی
چو انسان "هیچ و هر چیز است" باید
توانی آفریدن خویشتن را
تو هیچی، تا که مردم پرورندت

ز مورې ، فکر آ نم فیل گردم
اگر خود خرده سازم ، خود پسند است
بھی آن نیست تا سازد زبونم
مرا ، آ نچه بودم ، شد قلاد ه
به تحقیر افکنم بر خود نگاهم
با نگیزاندن خود شد نیازم
ز خویشم ، غیر دل آ زدگی نیست
بدین اقرار کردن ، دل نبازم
در این اقرار خردی ، خرد ما نم
ببالاتر دلم ، اصرار دارم
در این تحقیر ، باشد اعتلایم
مقر بر اعترافات کذائیست
همان هستم ، در آینده همانم
همیشه خرده ماندن ، کار تو هست
شهادت میدهد بر مرده بودن
برای بیش گشتن ، در تلاشم
گاهی تراوج و گاهی در فرودند
وجودم " خرد جا ویدان " نبود است
" انا لحقم " بیان نا پسند است
بقهرم ، نیستم جز هیچ مطلق

من از تحقیر خود ، تجلیل گردم
ز تحقیرم ، هوای سر بلند است
شنا من خرد گیهای درونم
مرا تجلیل خود در سر فتاده
در این خود ، بیشتر از خود ، بخوام
از این تحقیر ، مهمیزی بسازم
ز تحقیرم ، رضا با خردگی نیست
نمیخواهم که خود را خرد سازم
تو پنداری چو خود را خرد خوانم
من از این خردی خود ، عا ر دارم
من از این خرده گیری ، میفزایم
تو پنداری ، دروغ و خود نمائیست
نگفتم تا ابد خرده بدانم
دروغم ، رسته از پندار تو هست
تظار هر بر همیشه خرده بودن
هر آ نچه بیش گردم ، خرده باشم
بزرگی ، خردگی ، موج وجودند
اگر موج وجودم در فرود است
اگر موج وجودم در بلند است
نمی باشم در او جم جز همان حق

در این دریای طوفان خیز ، موجم
وجوش در تموّح ، دلپذیر است

گاهی من قعر با شم ، گاه او جم
چو انسان ، جنبش با لاو زیر است

۴ خمیر ابدی

هستی صورت پدید کرده اند
عالمی از شکلهای را قابلم
گیر یک صورت نیفتد ، پیکرم
کی بیک قالب مرا انداختند
نه فقط یک شکل را حمال شد
فاقد شکل و ، از آن لبریز بود
صورتی دیگر ، از آن آرد پدید
در جهانی ، ناگزیرم میکنند
صورتی جاوید خواهد ساخت او
شوقِ نقش تازه تر انگیختم
جمله مردم ، مرا پرورده اند
یک بیک ، صورت نگار من شدند
ساخت از نقشی که دارد ، پیکرم
بهبتر از من ، هیچ صورتگر نشد
هستی ام ، در قالبی دیگر فشرده

از گل و آبم خمیرم کرده اند
شادم از آنکه سرشته از گلم
چونکه از سنگی نباشد جوهرم
چون نه از پولادِ سخم ساختند
هستی ام ، مجموعه اشکال شد
این خمیر من ، خیال انگیز بود
هر هنر مندی ، خمیرم را بدید
هر که شکلی از خمیرم میکنند
صورتی را که ز من پرداخت او
صورتی را از وجودم " ریختم "
چون بدین دنیا مرا آورده اند
مردمان ، پروردگار من شدند
جامعه ، ز آغاز شد صورتگرم
گویدم زین نقش ، زیبا تر نشد
هر که آمد ، در خمیرم بست بُرد

من گلی هستم ، ولی صورت پذیر
صورتی را با زقا بل میثوم
خویش سا زم ، با نگاه خویشتن
از خمیر من نخواهد سنگ کرد
هستی من ، جوهری آ زاده است
روح آ زادیم را کم کرده اند
فارغ از هر بند و گیرم میکند
قدرت صورت پذیر با زیافت
بر قبول شکل نو ، مایل شدن

هر کسی ، در قالبی کردم اسیر
صورتی میگیرم و گل میثوم
صبح و شب در کارگاه خویشتن
صورتم ، کئی هستیم را تنگ کرد
صورت تو ، قالب پولاده است
تا گلم را خشک و محکم کرده اند
جستجوی حق ، خمیرم میکند
صورت کهنه ، ز خود باید شکافت
باز باید ، ز آب جستن ، گل شدن

✕ جوینده انسان و انسان جوینده

برای جستن او ، راه پوید
بهر جایی ، از او گیرم سراغی
ولی از جستنش رو بر نتابم
ز انسان یا فتن ، آخر گذشتم
سرا پا جستجو و شوق و دردم
مگر مقصد ، خیال و خواب بوده
مگر انسان که میجستم ، خودم من
هز يك خود گویم و ، صد پاره هستم

منم آن نکر که انسا ترا بجوید
بدست خویشتن دارم چراغی
همه جا جویم و هرگز نیابم
در انسان جستم ، جوینده گشتم
ولو دیگر بی انسان نگر دم
ز خاطر مقصد جستن زدوده
کنون ، جوینده بی مقصد من
کنون ، در خویشتن آ واره هستم

بر و یا ، آدمی نو آفریدم
ز تصویری که جستم ، دل بُریدم
مرا تصویرِ انسان ، بود ز نجیر
به تصویری کشیدن ، ناروا هست
فراهم میکند ز نجیر او را
در انسان جستتم ، صد مشکلم بود
ز گمراهی ، حقیقت خواه کرده

اگر انسان که میجستم ، ندیدم
مرا تصویر او ، هر جا کشیدم
نجویم ، آدمی بر طبقِ تصویر
چو آدم ، گنجی از تصویرها هست
هر آنکه میکشد تصویر او را
ز تصویری که پنهان در دلم بود
مرا تصویر او ، گمراه کرده

X در میان انبوه افکار

و لیکن از تفکر ، سخت نالند
ولی اندیشه کردن هست نشوار
و لیکن مانده خالی از تفکر
قبول این يك و آن کردن انکار
بدریای حقیقت تشنه رفتن
ز فکر این و آن ، رو تا فتن هست
تفکر ، زایش از خود ، در خود آئیس
حقیقت جو ، فقط با خود طرف هست
تو خود را کرده ای در دیگران گم
که ما خود کعبه و امّ الکتابیم

بنام فکر اگر چه خلق با لند
به لبها ، نامِ مکتبهای افکار
از این افکار ، گشته مغزها پُر
تفکر نیست ، انباری ز افکار
تفکر هست سوی چشمه رفتن
تفکر ، چشمه در خود یا فتن هست
تفکر ، ترك آئین گدائی است
به خود آئینی ، ز خود زائی هدف هست
حکایت کم کن از افکارِ مردم
بیا تا خویشتن را با زیا بیم

فرود از آسمان X

هر آنچه بیشتر بر جای مانده	بسی معنای نو در خود کشانده
هر آنچه کهنه تر، معقولتر شد	ز تاء و یلات نو، مقبولتر شد
فزونتر میشود گنجایش او	ز خاطر میروند پیدایش او
ز نو، " تاریخ پیدایش " بسازیم	با وج آسمان نش بر فرازیم
نمیباشد زمین، آسمان نیست	نژادش از تبار خسروا نیست
خود از آغاز، او عالی نسب بود	ز خردی خواند نش، ترک ادب بود
همیشه پهلوانانی که آیند	خدا، یا آنکه فرزند خدا آیند
ز خردی، کی بزرگی آفریدند؟	ز نا معقول، کی معقول دیدند؟
کجا، پندار، بنیاد حقی شد؟	ز نسبت، چگونه مطلق شد؟
ز کینه، کی حدیث عشق زاید؟	کجا غم، نغمه شادی سرآید؟
تضاد روح ما، پیچیده باشد	بضد دیدن، نفوذ دیده باشد
بشر را، قدرت افسانه ساز است	بد نبال سرود سر فراز است
بگو از حق بما بیگانه تر چیست؟	از این تاریخ ما افسانه تر چیست؟
در این تاریخ، اذدانش نباشد	ز نفرت های دل، یا دش نباشد
قماش هستی از ضد با فته شد	در این تاریخ، کی ضد با فته شد؟
ز نفرت، چیره بر تاریخ گفتم	ز نفرت، بر " گذشته " بر گذشتم
نشد تا ریح از این اذداد، خالی	با ضدانش، شد انسان لاا با لسی
ولی این چیرگی، در خود فریبیست	ز برخورد حقیقت بی نصیبی است

بنام چیرگی، ما را فریبند

بما این دعویٰ نا حق نر یبند

صد نقش ^{یک} برد

همیشه کار من صورتگری هست
 جهان را مدلو از تصویر سازم
 کشیدم گر که نقشی را ز عالم
 تفکر، نقش های تازه ریز است
 سرا پا را گرفته شوق رنگ
 بروی برده، طرحی ریختم من
 چه مستی رنگها با خویش دارند؟
 هر آنجا شکل و رنگی باز دیدم
 ز روز اولم، "یک" برده دادند
 همین "یک برده" جو لانگاه من شد
 کنون یک برده و بس رنگ دارم
 چو روی برده، نقشی آفریدم
 مرا این نقش، تنگ گوش خواند
 مرا، این نقش گوید - با من دار
 نه تنها نقش دنیا و نمودم
 تفاوت نیست بین هستی و من

جهانی، صور تم را مشتری هست
 به تصویرات نو، باشد نیا زم
 ز عالم میکشم نقش دگر هم
 ز نقش کهنه، ^{چون برده} دنیایم تمیز است
 ز رنگ آمیزی اندیشه، منگم
 جهانی شکل و رنگ انگیختم من
 چه شوری شکلها با خویش آرنند؟
 جها نی از تصاویر آفریدم
 جهانی رنگ، در پیشم نها دند
 نویسم، رانده از نقش کهن شد
 میان نقش و ذوقم جفگ دارم
 هزاران آفرین از خود شنیدم
 که میبایست جاویدان بما نند
 مرا همراه دنیایت، نگهدار
 نه بین نقشم، به بین عین و نمودم
 ز نقشم، در حقیقت دیده افکن

که "نقش" از خویش "هستی" کرده باشد
 به از این نقش، می باید گزین کرد
 ملول از عا کم یک پوست باشد
 به "نقش و احدی" چسبیده باشی
 ندارد هیچ حد، جوع نگا هم
 دگر دم، "نقش" از "هستی"، زدوم
 که با یک پرده افتاده تلاشم
 شود نوق هنر مند تو برد
 ز نو، طرح نوی چالاک کردن
 بروی پرده، نقشی پوچ آرد
 تنفر از تلاش و جستجو داشت
 نمیباشد بجز "گیری" ز هستی
 نخواهد هیچ نقشی بست دستم
 بجز حق، دعوی دیگر نکرده اند
 ز نقشم، نفرت بن بستنی ام بود
 که حتی بی حقیقت هست پرده
 جهان، انجام و، نقش، آغاز باشد

نه تنها پرده، "یکتا پرده" باشد
 ولی ذوقم نهیبی سهمگین کرد
 مرا ذوقی، تنوع دوست باشد
 تو در "نقشی"، "حقیقت" دیده باشی
 بروی پرده، نقشی تازه خواهم
 دمی، "نقش" شود عین "وجودم"
 من آن نقاش چیره دست باشم
 ز نقشی تا نگردد پاک، پرده
 ندارم چاره ای، جز پاک کردن
 از آن نقاش که یک نقش دارد
 از آن دیده که با یک نقش خود داشت
 ملولم کرد تصویر ز هستی
 بروی پرده ام صد نقش بستم
 عقاید، نقشهای روی پرده اند
 که این پرده جهان هستی ام بود
 ترا نقشی چنان مجذوب کرد
 بلی نقش تو، پرده ساز باشد

چون زُبال از پیشِ پامِ رو فتم
گفته ام ، آنچه که در دل خواستم
جلوه آداب ، تا ریکم نکرد
بی ادب ، از ظلمت دل دم زخم
مستم و میل بمحرابم نبود
هر که با من نیست ، پس ضد من است
منکرانِ من ، سزای کیفرند
موی ، کوه و کوه را مومیکنم
کم کُند از رونق دکا نشان
ادعایِ خویش را حاشا کنم
آرزویِ گفته هایم برتر است
شک برانگیزنده ، خوش باور بود
بر دفاع از خویشتن اجبارشان
جز گریز از من ، نه راهی مانده
ناشنوده ، حمله آرام بیدرنگ
طعنه شان ، هرگز فراموشم نشد
مدح و تحسینش ، همه طعنه زنیست
جز فناءِ دشمن ، آبا دم نکرد

دشمنانِ فکرم را کوفتم
بی ادب میگویم ، اما راستم
درس آداب ، زبده ، نیکم نکرد
قشر این آداب را ، دور افکنم
در حقیقت گفتن ، آدابم نبود
هر که همفکرم نباشد ، دشمن است
گر با نکارم دلیلی آورند
هر چه میگویند ، وارومیکنم
هر دلیل بشکند دندانشان
نقطه های ضعفشان رسوا کنم
فخر من بر قدرت رسوا گریست
گفته ام باید که خشم آور بود
گفته ام ، کرده جریحه دارشان
گفته ام ، در تنگناشان رانده
نیست گفتارم بجز ابزار جنگ
هیچ استدلال ، در گوشم نشد
هر چه گوید دشمنم ، از دشمنیست
صحتِ گفتار من ، شادم نکرد

هر دلیلی که بگوید دشمنم
 پای تا سر از زیر پوشیده ام
 هر چه میگویم ، دفاع از خود است
 خوب و بد ، میزان استدلال نیست
 موی از هر آنجا پیش میکشم
 چیره دست اندر فنون منطقم
 میگذارم دامهای فلسفی
 تا که از مد نظر باشد خفی

ابتدا آغاز با نرمی کنم

اتّعا ، از لطف و از گرمی کنم

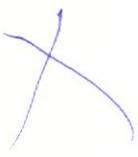
صحبتم از روی صدق و سادگیست
 بر سر جنجال و دعوا نیستم
 نیست منظوری ، بجز صلح و صفا
 گر چه دعوی میکنم - حق دوستم
 لطف و مهرم ، بار بردوشم شود
 طعنه ای از دشمن و توهین او
 خرمین صلح و صفا آتشزند
 آشتی و مهردل ، افسانه شد
 لذت تلعین و تهمت با ز گشت
 حال از این تبدیل دل کمتر بگو
 در لفاف مهر ، جویم برتری
 جلوه ام ، در پاکی و افتادگیست
 غیر در تحقیق ، کوشا نیستم
 نیست جمر حسن تفاهم ، منتها
 لیک ، لطف و صدق باشد پوستم
 تا مدارائی فراموشم شود
 در دلم بیدار سازد کین او
 پشت پا بر رفیق و بر سازشزند
 همسخن ، یکبارگی بیگانه شد
 فسحت میدان ترک و تا ز گشت
 قصه صدق و صفا از سر بگو
 صدق ، بیش از عقل داردمشتری

جایِ گفتارِ طویل را گرفت
نفیِ منطق، رفعِ مانع میکند
خلق را منطق نه، ساده باور است
چشم، کور و، گوش را کر میکند
ساده را بنیادِ اطمینان کنند
بدگمان از قومِ منطق دیده ها
طالبِ هر صادق و هر ساده اند
بدگمان از بحثِ چند و چون شوند
کم ز حجت‌ها بدیه آسبستان
در بیانِ حق، کفایت میکند
تا طرفداران بیابنی سو بسو
هر دلیلِ منطقی ز آفاتِ تست
از جدال و حجت آری رَم بکن
نیست با اثبات‌ها، سر بار تو
دشمنت را بی تکلم، مات کرد
کی نهد حسنِ تفاهم را مجال
از شناسائی، و سائل ساختن
با صعوبت، ساده را باور کند
تا کند اثبات و نفی "هیچ" را
حجت بسیار خواهد، پیروی

صدقِ من، جایِ دلیل را گرفت
جلوهِ پاکیم، قانع میکند
پاکیم از هر دلیلی بهتر است
منطق تو، دیر باور میکند
خلق، بر صدق و صفا ایمان کند
خلق، می ترسند از پیچیده ها
چونکه دل بر تنبلی بنهاده اند
هر کجا پیچیدگی، مظنون شوند
پس بصدق و سادگی بفریبشان
آنچه از صدق حکایت میکند
بی ریا، هذیان و بیهوده بگو
صدق تو محکتر از اثبات تست
با محبت، دشمنی را کم بکن
دشمنی چون کاست، هر گفتار تو
یک تبسم، کارِ صد اثبات کرد
چیره دستی، در بیان و در جدال
چیره دستی در دلائل ساختن
قدرت گفته، دلیل آور کند
می نگارند دفترِ پر پیچ را
شرح یک نکته، شود یک مثنوی

همچو نقلِ آبُ با غربال هست
اعتقادِ کم ، کند حجتِ زیاد
در مخاطب کا هدا از عمقِ اثر
فهمش از تعقیبِ تو فرسوده شد
در دلیل تو ، چه طولانیست راه
خلق را اگراه از ره رفتن است
ساده ، یکباره ز حق آگاه هست
نه که ترکِ راه در اگراه کن
بعد تو از حق ، کم از سوزن شده
میکند ، ساده پرست ای رفیق
بر فرازِ ورطه ، پروازی کجاست ؟
نفیِ راه ، از سادگی منظور نیست
می برد او را ، پر عنقای او
بال را ، این گفتگوها ، هست ننگ
ساده و مشکل ، نمازم می برد
رو بد نیای محالم آورم
تا مراحق نیست ، آرا م نبود
جز باوجِ آسمانم لانه نیست

سوء ظنی چون با استدلال هست
قدرتِ گفتار ، کا هدز اعتقاد
هر چه می آرد دلائل بیشتر
هر چه که پیچِ دلیل افزوده شد
ساده گو ، پیچِ دلائل را بکاه
ساده گفتن ، راه کوتاه کردنت
نه غلط شد ، ساده ، نفیِ راه هست
در " پریدن " ، راه را کوتاه کن
ساده جوئی ، ترکِ ره رفتن شده
نفیِ راه و نفرت از طیّ طریق
راه ، طولانیست ، شهبازی کجاست ؟
با پر شهباز ، راهی دور نیست
مرکب رهرو ، نباشد پای او
پائی ، صافی خواهد و نالد ز سنگ
هر چه بالم بر فرازم می برد
راه را من زیرِ بالم آورم
شکوه از سنگینی گام نبود
راه نا هموار ، جز افسانه نیست



چو شا قولی بعمق آن فتادم
 نگاهم ، عمق جو و عمق بین است
 نه چون پروانه ، بیسو ، سو بسو رفت
 ز روی و زیر ، خاک از هم گشاده
 میانش صد هزاران ریشه کردم
 ز تاریکی بر آرد زنگاهها را
 کنون با یست فکر تیشه کردن
 فقط با تیشه ، وارستن توانم

بهر جا ئی که من دل را نهادم
 دلم شا قولی از سرب و زین است
 بهر جا رفت دل ، آنجا فرورفت
 بهر جا تخمه فکرم فتاده
 بهر چیزی که من اندیشه کردم
 شکافد ریشه های سنگها را
 چو پا بندم کند ، اندیشه کردن
 چو با اندیشه ، ریشه میدوانم

بیا کا مشب دلم پر روشنا ئیست

در اهر یمن ، صفائی از خدائیست

ز خشم ، قطره های لطف ریزد
 فقط با نور مطلق آشنا یم
 از این نورم ، دلی مغرور دارم
 خوش آینده ترم ، هرچه شوم دور
 من آن شعله ام که در طورم نبینند
 مرا در عین مستی ، هست کردند
 متاعی فاقد با زار با شنند
 فزون از منطق و ارقام گردد

مرا از کینه ، فکر عشق خیزد
 من از اهر یمنی مست خدایم
 ز تاریکیم ، عشق نور دارم
 همه عشقم ، همه لطفم ، همه نور
 ز نزدیکان کسی نورم نه بینند
 مرا از روشنائی ، مست کردند
 همه اشعار من ، افکار با شنند
 چو فکری بر دلم الهام گردد

بیا بد فکر، در شعرم تعالی
نه زیبا ساز پر سوا س باشد
چه غم دارم اگر خواننده کم هست
خروش و جوش ایام جوا نیست
در افکارم، فزاید مستی من
در افکارم، صریح و باز هستم
نه وصله کار پاره پیرهن هام
که سازد آشنایت، تنگنایت
نوین، بیگانه، بیگانه، خدائست
مکن خانه در آن، ویرانه باشند
من آن جفدم که در ویرانه هایم
در این آئینه، دنیائی نموده است
بسوزد دیده ام، مطلوب و منفور
شده خاکسترو، بر باد داده
ز شکم، شیر ایمان، بیمناکست
دل من با حقیقت در ستیز است

نماند فکر، مفهومات خالی
نه شعرم غرق در احساس باشد
همیشه گفتگویم با قلم هست
در اشعارم جهانی از معانیست
در اشعارم، فزاید هستی من
اگر مستم، ز نور پاک مستم
مجو مضمون کهنه در سخن هام
مجو در گفته هایم آشنایت
هر آنجا آشفائی، تنگنایست
همه افکار من، بیگانه باشند
نه من سازنده کاشانه هایم
چو جفدی، چشم من پهن و گشوده است
در این آئینه گوژم، فتد نور
شعاع دیده ام هر جا فتاده
هر آنجا پا گذارم، سنگ خاکست
نه ایمان، کفر از من در گریز است

هر آنچه یا فتم، تسکین ندادم

مگر حق چشم روشن بین ندادم؟

مرا ز آفاق و انفس، یاد دادند
ر موز آسمان و کیمیا ییم
روان کا ویدن و علم سیا سی
که تا سا زند با خود آشنا یم
شده در دفتر من با یگانگی
که حل خواهد نمودن هر معما م
نگویم از تواضع یا که لافی
بکشف خویش، از سر لادم من
از آن آزاد روح، پرده ای شد
" هر آنچه گاهم از این خویش، بیشم "
برون از خود، یکا یك را گذارم
فز و نتر میشود عمق نگاهم
خوشم، گر پرده، پاره کرده باشد
نبا فیده، بد نبال شکا فست
فزون، از هر شکافی شد یقینم
ز خرق پرده، در کشفم بکوشم
خلائیتم، هر کوششی شد
از آن، جامه به تن کردن، دریدن

ز هر علمی دری بر من گشادند
گهی تا ریخ و گه جغرافیا یم
بسی گفتند، از مردم شناسی
چرا گفتند اینها را برایم؟
هزاران اصطلاحات روانسی
قوانینی ز عمق نا هویدام
کنم با صدق، لیکن اعترافی
ز هر دانسته ام، گم تر شدم من
مرا هر اصطلاحی، پرده ای شد
رهی جستم، برای کشف خویشم
هر آن دانش که از خود یاد دارم
از این دانسته هایم، هر چه گاهم
مرا هر دانشی، خود، پرده باشد
روانم عنکبوتی پرده با فست
از این پرده شکافی، خویشم بینم
من از دانسته هایم، پرده پوشم
ز هر کشف نوینم، پوششی شد
مرا باید پی دانش دویدن

بسی امکان نو در خرق دارم
بجمع دانش و خرق نیاز است
نمودم تنگ و میدانِ نبرد
به تجلیلش، بیامیستم من
سدم با ید، دل اسکنندرم هست
ز علم "خود" گرفته تا "خدایم"
ز هر دانش، روانم پایکو بست
دمی دیگر، به تخریبش شتابم
بسر از این، قالبی بی جان بماند
ز دانائی، خرافاتم اضافه است
چو بر خرق خرافه، قایلم من
ز خرفش، باب دل مفتوح باشد
نبا شد بین آنها اختلافی
چه این دانش، ز علم طین بگوید
چه از تحویل و تبدیل ز ما نها
چه از تاریخ و میراث نیایم
در یغ از آنکه دانش "جمع کرده"
تواز آن، کرده ای افسرده آبی
جهان معرفت را تنگساز
شتابان و روان گردیم از سر

ز هر دانش که در خود گرد آورم
مرا در باره کردن دیده باز است
اگر من، علم را تحقیر کردم
پی تحقیر دانش، نیستم من
هوای سد شکستن در سرم هست
هر آنچه پاره سازم، می ستایم
هر آنچه قابل خرقست، خوبست
بمرفا نی، که اکنون نست یابم
که عرفان، لحظه ای، عرفان بماند
بسر از يك لحظه هر علمی خرافه است
به تزئید خرافه، مایلم من
خرافاتم، غذای روح باشد
بهر دانش، توان دادن شکافی
چه این دانش، مرا از دین بگوید
چه این دانش، بگوید ز آسمانها
چه این دانش، بگوید از خدایم
همه علمند و هر علميست پرده
نباشد معرفت، غیر مذا بی
توجوینده نباشی، سنگساز
بیا آتش فشان گردیم از سر

بر یزان هر ذغالی در تنور م بسوزان ، تا شود از دود ، نور م

تفاوت بین زیرکی و عقل

ترس ، از تو مردِ فرما نبر کند	ترس ، دوزخ را فقط با ور کند
بر اساسِ ترس ، قدرت قائمست	او پی تولیدِ ترسِ دائمست
مقدمِ قدرت ، چو باقی ماندست	خواستارِ دوری و ترس اندست
تا که قدرت ، استواری خواسته	جرئت را تا تواند کاسته
ترس او ، چون تا بعمق جان رود	چهره پوشانیده و پنهان رود
ترس را ، با لطف می پوشانند او	خویش را مهر و محبت خوانند او
ترس ، داده جمع را چون انتظام	ترس را ، تجلیل کن چون عدلِ تام
ترس ، چون که جمع را آرام کرد	زهر را چون شهد اندر کام کرد
مقدمِ ترس اندنت ، خیر تو هست	این جهنم ، لازم سیر تو هست
ترس که آ ماده فرمان کند	سرکشی را از نظر پنهان کند
نه ز وحشت ، سرکشی ، نابود شد	بلکه بذر مکر ما را ، کود شد
ترس او ، چون هوش را مسموم کرد	هوش را بر زیرکی محکوم کرد
هوش شد ، ماء مور حیلہ ساختن	خلق را در دام خود انداختن
هوش شد ، بر مکر و تزویر و ریا	هوش شد بی مهر و بی روی و حیا
هوش شد کج بین و بدخواه همه	تا تواند میزند راه همه
هوش شد بیچید ، و مظنون و تنگ	همچو خر چنگی که دارد الف چنگ

قرنها در ما، فزون این هوش شد
سادگی در قلب ما خاموش شد
سادگی، نادانی و ننگین شده
زیرکی، در کامها شیرین شده
هوش ما، خو کرده بر مودی گری
مورد تحقیر ما، خوش باوری
هوش ما، هر کار را وار و کند
با کجی ها و خمی ها خو کند
سادگی را احمق میخوانند و
جای صحت، مکر را بستاند و
زیرکی را کرده با عقل، اشتباه
عقل را از زیرکی کرده تباه
زیرکیها، مانع راهش شوند
زیرکیها، افتخار او شده
پاکدل بودن، ندارد از زشی
زیرکی، افکنده دور از مقصدش
زیرکی، راه گریز از قدر تست
زیرکی، در ترش، سر پیچیدنست
خویش را از ترش، دزدیده است و
سرکشاندر باغ جنت، ما رشد
سرکشی، در گوشه ها پنهان شده
سرکشی شد خواهش پنهان او
زیرکی و مکر را آموختی
زیرکی چون راه عصیانست بود
زیرکی شد، سنگ راه سرکشی
انحطاط هوش باشد زیرکی
زیرکی و مکر، شد امکان او
چشم از عصیان و لیکن دوختی
عافیت، دور از تن و جانت بود
مکر، با شد اشتباه سرکشی
هوش را روپوش باشد زیرکی

هوش، گشت از زیر کیهای تو، سُست
 دو رباد این زیر کی از جان من
 ابلهی هر چند ننگِ مردم است
 سیرم از مکر و ریا و زیر کی
 از تو با دا زیر کی ها و ریا
 عاشقِ دلهای بی غل و غشم
 از علو سا دگی او بهره بر د
 صبح و شب با زیر کان کارم فتاد
 اقتدار - را سلطان کنه

مرد سر کشت هست، مرد تند رست
 ابلهی با فخر شد عنوانِ من
 زیر کی در دل، چو زهر کژد مست
 جز صفا هر گز نخواهم مسلکی
 میکنم با ابلهی ها اکتفا
 با صفای دل ز قدرت سر کشم
 که به عمر از زیر کان جز غم نخورد
 جز دلی ساده خدا و ندم نداد

جنتان عنده من
 سر دانه من از تو است

در آغوش شك

غرق در یای شك و ایمان نو
 شك، سرا پای جها نم را گرفت
 روح من شد ریگزارِ سردی
 سردی شك من، آتش را شود
 سردی شكم، مرا اندگیخته
 شك من، سردم کند، جوشم نهد
 شك من، افسرده ها را گرد کرد
 شك من، آغوش ایمان نو است
 ز استواری، بیقراری مانده است

ریختن در زلزله، بنیان نو
 رهبر و راه و نشا نم را گرفت
 آتش من شد، مزارِ سردی
 چشمه ای در ریگزارم و اشود
 خون جوشا نم برگها ریخته
 در میان تلخیش، نوشم نهد
 شك من، خوشگرمها را مرد کرد
 قالب بیروح را جان نو است
 بار گیها، یا دگاری مانده است

نزد

کوه را بر تارِ مو آویخته
بر تزلزل تا ابد دل داده ام
زلزله در خلق اندازنده است
آسیایم ، گردا ز خاره کنم
توفشی که دل به تو پد نوح را
تا در اقیانوسِ دل زندانی ام
تا که نشکافد ، نگر د کاسته
در جهان هستی ام کئی جا بود
تا برون اندازم از آن ، ست را

بایه ام را بر تزلزل ریخته
چون ز شک در زلزله افتاده ام
هستی من ، زلزله سازنده است
هر کجا نستم رسد ، پاره کنم
اره ای ، کز هم شکافد روح را
پای تا ستر من همه طوفانی ام
این همه طوفان ، ز تنگی خاسته
نال ام از تنگی دریا بود
پاره پاره کرده ام من هست را

گریز از تنگی

ذره ای هستم که دنیا می شوم
عالمی در ذره ای محبوس شد
در گشایش ، در کفیر و زی کند
با جهان ، بیرون ز خود ، آمیختم
در درون خویشتن ، آواره ام
و لکنم با عالمی ، پیکار را
در بن زندان ، نگهدار منند
بگلم این بندو ، یا ب یارها

قطره ای هستم که دریا می شوم
در نهان قطره ، اقیانوس شد
آن جرعه ام که جها نسوزی کند
چون ز خود ، پنداشته را ریختم
دورم از دنیا کند ، پنداره ام
بشکنم زنجیره پندار را
اینهمه پندار ، دیوار منند
از جهان دورم ، در این دیوارها

کرده پندارم ، جها نرا دشمنم
قطره ام ، لیکن گشایم خویش را
ذره ام محدود و ، صد دره ، هرورم
ذره ای که در گریز از تنگی است
من نمیدانم کجا بیگانگی است
اندر این پندار ، آتش افکنم
بحر را نوشیده ، خواهم بیش را
هر چه پیش آید ، کشانم در برم
عاشقِ دنیای رنگارنگی است
عقل من همسایه دیوانگی است

زیبائی و سادگی

زیبائی گفته در معانیست
مشاطه شدن ، که شاعری نیست
ز آرایش بیحد کلامت
با نام ، چنین خجسته باشی
پیرایه گری ، ز شعر دور است
حق گوئی - ولو که عور باشد
زیبائی حق ، ز جامه ای نیست
گر شعر ، حقیقتی بگوید
شعری که فقط جلای گفته است
هر نکته که پیش پا افتاده
آرایش نو ، نوین نسا زد
هر چند که سهل ممتنع گفت
پیرایه گری ، ز ناسا تو نیست
زیبائی گفته ، ظاهری نیست
گویند که شاعر است ناسا مت
پیرایه به گفته بسته باشی
عراست که حق همیشه عور است؟
بی پرده ، جلای نور باشد
حق ، قید بهیچ نامه ای نیست
آرایش گفته را نجوید
در زیر طلاش ، من نهفته است
آرایش تازه ایش داده
این صنوع ، نو آفرین نسا زد
" آنجیز که گفت " ، نیست جز مفت

زیبا تر ازین ، سخن نباید
بر تو ز حقیقت ، آفرین باد
محتاج فریب مستمع نیست
در سادگی سخن ، گره نیست
در سادگی سخن ، تعالیست
زیبائی بیدوام باشد
دل آنچه ندید ، لب نگوید
بیوا سطره ای ، به دل نشینند
ادراك قواعد جنونست
ز آینه ، روان بسوی عالم
پیراهن کهنه ، نو نگشته
پیراهن کهنه را دریدم
بی زینت و زیبای ، دلنشین است

بی قید بگو ، هر آنچه آید
سر حد جمال گفته ، این باد
خود حاجت سهل ممتنع نیست
زیبائی او ، فریبده نیست
زیبا ، ولی از فریب خالیست
پیرایه ، فریب و دام باشد
زیبائی او ، فسون نجوید
زیبائی و سادگی قرینند
شعرم ، همه کاش در و نوت
در ظلمت روح ، کور ما لم
آینده نسازم از گذشته
من جا مه خود ، ز نو بریدم
هر گفته که معنی اش نوین است

بیگانه ابدی

نوین جو ، آدمی دیوانه باشد
تسلط یاب ، بر در دجدا ئی
بعادت مبتلا بودن ، خطایست
سراسر ، مملو از چون و چرا یست

هر آنچه شد نوین ، بیگانه باشد
گریز ، از تنگنای آشنائی
هر آنچه گشت عادت ، آشنایست
نوین ، تا نو بود ، نا آشنایست

شده بیرو ، بِاسْمِ اَرْ ، پیشرو شد
نماند تا ابد در نونوائی
ز ترك عادت خود ، میهراسد
بعادت ، فکر نورانی پذیرد
کهن میخواهد از نو ، بت شکن را
بهیچ آ خر ، شنا سائی نیرزید
همیشه او ، عقب از فکر نوبود
بسوری تا رسد ، بحث عزایست
عقب افتاده و لنگان مدامست
عجول و تند و تیز و ناشکیباست
برفان ، لایق پرواز گردیم
نه خواهی ، فقط عادت پرستی
نه خواهند و نه نو آفرینند
به نو ، هرگز نخواهد یافتستی
چنین ره را ، بدور انداختن هست
بفکر ترك یار و خانه با شد
ز رها دور باشد ، ره گزین نیست
بتو عادت کند هر جا قیادت
دوباره در وجودت ، عودتی شد
و لو از ادعای تازه مستی

هر آنکس آشنا با فکر نو شد
نوبین ، عادی شود با آشنائی
بعادت ، آدمی نورانشناسد
بعادت ، با تجدّد ، خوی گیرد
ولی ، عادت ز نو ، سازد کهن را
نوبین را تا شناسی ، کهنه گردید
شناسائی ، که اینسان کند رو بود
شناسائی تو ، کوتاه با یست
شناسائی تو ، آهسته گامست
شناسائی ، سبکبال و سبکپاست
چو از این لاک بختی ، باز گردیم
پی ایجاد خوی تازه هستی
همه ، عادت پرستان نوینند
کسی با اتعای نو پرستی
نوبین ، از بیرهی ، ره ساختن هست
نوبین ، هر روزه با بیگانه با شد
نوبین ، ایجاد عادات نوین نیست
همه این راهها ، خواهند عادت
ز ترك عادت تو ، عادتت شد
همانکه در گذشته بوده هستی

خود از این راهها ، باید بُردن
به بیراهه برو ، گر میتوانی
فقط بیراهه رو ، نو خواه باشد
نمی مانی دو باره هیچ جائی
بیا بی نام شو ، همانا ما شو
که دائم بیره و در اشتباهم
وجود تو در این رهها ، عقیقت
بجز بیگانه ، کس در او نه بیند
از این بیگانه ، تا کی دلخراشم
کسی را آشنای خود ، نداند
غریب و رانده و بی خانم نیم

نه " راه تازه ای " باید " گزیدن "
بهر راهی ، تو عادت دوست مانی
سخن ، نه ز انتخابِ پِراه با شد
نخواهی یافت هرگز آشنائی
اگر دیوانه ای ، همگام ما شو
نه همانا می ، نه همگامی بخواهم
نیاز تو بر راه مستقیم است
کسیکه دائمًا نو آفریند
نمیخواهم که با حق ، دوست باشم
حقیقت ، تا ابد بیگانه ماند
من و حق ، هر دو از بیگانگانیم

رها ئی از انباشتگی

بر عالمِ زیتر ، خیره هستم
اشکم ز وجود ، بهره باشد
ز انباشتگی ، دلم سیاهست
از پُرشدگیم ، میگریزم
با ریدم و کاستم ز بارم
برقی زد و روشنایم بود

من ابرم و ابر تیره هستم
چشم همه پُر ز قطره باشد
با زندگی ام نه دلبخواهست
با ید که ببارم و بریزم
چون طاقتِ خویش را ندارم
در گفته من ، رها ئیم بود

از ابرِ غلیظِ دل چکیده است
در روشنی اش، غریق با شم

این گفته، ز تیرگی جهیده است
از تیرگیش، عمیق با شم

بینش و پندار

او حقیقت جوی و حق اندیش نیست؟
گر چه از پنداشتها، بیزار بود
از چه، حقم از خیالم دور شد؟
مرد تحقیق و تکاپویم کند
ترك پیدا کرد و نا پیدا گرفت
"بود" ، عمق و باطنی در زیر شد
نور حق، مستور زیر سایه است
در جهان رنگ، جای تنگ بود
از حقیقت، دور میراند ترا
با فریبنده، برابر بودنت
آنچه زیبا بوده، نا زیبا شده
جز نمودی، پیش تو آخر نبود
خالقِ مفهوم "بودت" بوده است
با نمودم، فکر بیکاری نبود
داستانِ ماوراها، لاف بود

آنکه را غیر از خیالی بیش نیست
بینشم، دنباله پندار بود
از کجا، پندار من منفور شد؟
نفرت از پندار، حجاجویم کند
کینه پندار، در دل جا گرفت
هر نمود و ظاهری، تحقیر شد
هر نمودی، سایه ای بی مایه است
کینه ات، ضد نمود و رنگ بود
هر نمودی میفریباند ترا
ترس تو، از ساده باور، بودنت
ترس تو، از فقر تو پیدا شده
در گریزی از "تقایل با نمود"
نفرتی که با نمودت بوده است
در جهانم، جز نموداری نبود
عالم من، شیشه ای بس صاف بود

از کجا آیم؟ کجا باشد هدف؟
یا صحیح و یا خطا یم می برند
ناظرِ صحرائِ محشر گشته ام
سوی بن بستِی کشد هر راه از او
دیده کوتاه بینیِ دای شتم
با زمانِ خویش، بیگانه ترم
واقعی پنداشتم، افسانه شد
محکما تش، مورد تشکیک بود
در گذشته طالبِ نور آمدم
تا فزاید پهنیِ پیرا منم
در زمان، چون چرخ گردانه شدم
سوی امروزم، دری بگشاده ام
شد معین، موقع مر موز من
رفته ام مقهور و بیروز آمدم
دوریم، نزدیک را بهتر نمود
ساخت روشن، دیده تاریک را
نجم دور آسمان افروز شد
نه چو خر، در تو بره پوزه کنم

سپیل ایام کشانند هر طرف
من نمیدانم کجا یم می برند
در زمانِ خویشتن، سرگشته ام
در زمانِ خویش و نا آگاه از او
خویش را آگاه از آن پنداشتم
در زمانِ خویش، هر چه بنگرم
آشنا پنداشتم، بیگانه شد
روشنش پنداشتم، تاریک بود
از زمانِ خویشتن دور آمدم
دیده در تاریخی رفته افکنم
مدتی ز امروزه، بیگانه شدم
هر چه در تاریخی دور افتاده ام
جزوی از تاریخی شد، امروز من
از گذشته، سوی امروز آمدم
دیدن از دور، پایم را گشود
دور کردن، عالم نزدیک را
خوش بود، بیگانه با امروز شد
از گذشته، کشف امروزه کنم

انسان ، شکافنده زمان

نبا شدهستی ما ، جز شکافی
نبا شد آدمی ، جز تیشه ای تیز
زمان را چون زهم بشکافت آدم
همیشه واقع ما ، " حال " ما هست
اگر این حال ، بشکافد زمان را
شکاف در زمان ، پیدا ییش ماست
زمان ، بی این شکاف ، آ هسته میرفت
زمان ، با تک و تک یکنوا ییش
چو با آ ینده ، رفته ، یکنوا شد
چو آ ینده ، شبیه رفته آ یید
زمان را تا که ساعت می شمارد
دقایق را ، ز ساعت میتوان خواند
در این " آنات " باشد زندگانی
که عمر نوح ، جمع ماه و سالست
هر آن چه نوح ، عمری دیده بوده است
هر آن چه خضر ، خواهد دید ، دیدم
شنیدم " آن " تو ، بنگاه تو شد
شکاف هستی ات را بسته کردی

، ز استقبال و ماضی ، اختلافی
زمان را ، از شکافی ، کرد لبریز
در این " آن " ، خویشتن را ، یافت آدم
گشوده ، راه استقبال ما هست
توانی کرد ، درك خَلق " آن " را
زمان را ، تا شکافی نیست ، نازاست
چو هر با یسته ای ، با یسته میرفت
سکوت مرگ ، آید از صدا ییش
تفاوت ، بین آن دو ، نازا شد
هر آن کس ، پیش بینی می نماید
زمان با ما ، سروکاری ندارد
نشاید در دقیقه " آن " بگنجاند
نه جمع هفته و ماه زمانگی
ولیکن " آن " ، گشود و اوج حالست
در " آنی " پیش چشم من گشوده است
به لحد دامن " آن " را کشیدم
توقف اندر " آن " ، دلخواه تو شد
و لو که خویش را برجسته کردی

زمانه از " بُریدن " ، چاك گردد
که خود را اندر آینده بیا بد
مکرر سازد ، افزا ینده ها را
گذشته ، اندر آینده روانست
گذشته را ، گذشته ساختن من
ببین در " آن " ، زه زاینده ام را
شکافم ، برگزیده دال باشد
تکا مل میدهد پیدایشم را
دو باره هستی ام ، یکدست گردد
بآینده ، گذشته را رسانم
دو باره رشته را ، با هم ببافم
سبکرو باشد و بارش گرانست
بوحدهت میرسم در اختلافم
بد و نیکت ، وراء نیک و بد شد
دمی اینسو ، دمی آنسو کشیدم
ترا آینده ز " آن " بیرون کشاند
نه جای رفتن و جای اقامت
نم خلقت ، در آن لبریز باشد
توانی صحنه تاریخ ، دیدن
بآینده نماید دست یازم

در " آن " با ید گذشته ، پاک گردد
چوسیلایی ، گذشته میشتا بد
گذشته ، پُر کند آینده ها را
هر آنچه میفزاید ، خودهما نست
شکافی در وجود انداختن من
شکافم ، آفرید ، آینده ام را
شکافم ، خلق استقبال باشد
شکافم ، آفریند جنیشم را
شکافم ، حلقه پیوست باشد
ز آینده ، گذشته را کشانم
ز آینده ، گذشته را شکافم
در " آنم " ، جمع اضداد جهانست
در " آنم " میکنم درک شکافم
در " آن " پیوند تا ریخ و ابد شد
فشار " رفته " و جذب " امیدم "
گذشته ، خویش در " آن " گستراند
میان خلقت و روز قیامت
در این " آن " روز رستاخیز باشد
در " آن " هم رستخیز و آفریدن
امید پر خیال و سحر بازم

ضرورت‌های صاحب اعتبار است
 در افناء، کشف کرده خلق جاوید
 ز آدم میشود انسان تازه
 هر آنچه گفته ام، مثل نگفته است

ز تا ریختم، همه ترس و فشار است
 هم آغوشند بر "آن"، ترس و امید
 ضرورت، میشود امکان تازه
 هزاران فکر، در مغز نهفته است

گر می خا کستر

ذوق افکار نو آورده مرا
 گفته ام صد پای سخو، خود سائلم
 صد سؤال تازه، گردد همدم
 آب که تسکین دهد، پر ز آتش
 درد تازه، خویش از نو زاده ام
 فکر، فکری تازه را آهنگر با ست
 از ^{آهنگر دم} فسرده ^{بسخ} ، گدازه میشود
 دل میان دردها، مضطر شود
 جنبش فکری، بیک منوال نیست
 ز اعتبار آن، نگردی شعله و ر
 نیست آتش، مانند نی و استوار
 آنچه که نا بود سازد، آتش است
 دشمن فکر نو و پیدایش اند

هر چه گفتم، تشنه تر کرده مرا
 بیشتر گفتم، فزوده مشکلم
 هر جوابی، لحظه ای بنددم
 هر جوابی، خود هزاران پرسش
 فکر اگر تسکین دردی داده ام
 از دوی درد، بردی تازه خاست
 فکر کهنه، درد تازه میشود
 هر چه که افکار، کهنه تر شود
 فکر کهنه، سردی یخچال نیست
 فکر، در ماندن، اگر شد معتبر
 شعله زائی، نیست کار اعتبار
 اعتبار آتش، اندر سوزش است
 مانند نی ها، ضد خوی آتش اند

خود ز آتش، جمله پیدایش گرفت
مانده از آتش. ولی ز آتش بری
گر می آن لیک در کاهش بود
آتشی زین خاکه ها، بر پا نشد
عمر گرمی، زیر خاک افزونتر است
آنچه نورانی نشد، نابود شد
چوب و خاکه رفته و، نور آمد
خاکه، از آتش بدل در دم گذاشت
ز "آنچه سوزاند"، عدو کرده ترا
آن حرارت کو مذبذب میکند
ز آنچه "ماند"، خواستار جان مشو
خویش را با آتش سوزان بشو
آتشی شو، شعله ها کسوسو بسو
در حقیقت خواستن، بی باک کرد
فوق طاقت، شدت گرما شده
ست بنهادن بر آن، نبود مجال
حسن، ز محسوس شده افروخته
من نمیخواهم دگر، سوزیده را
آنچه سوزیده است، دور آکند، ایم

عالم از اندیشه ام، آتش گرفت
فکر کهنه، نیست جز خاکستری
گرمی خاکستر از آتش بود
گرمی خاکستر، آتش را نشد
نرمخوئی، گرمی خاکستر است
چوب من، آتش گرفت و دود شد
نورم، از خاکسترش، دو آمده
گرمی خاکسترم، سردم گذاشت
گرمی تو، نرمخو کرده ترا
تف بدین گرمی که خوابت میکنند
زیر خاکه، گرمی پنهان مشو
اعتبار فکر را کمتر بجو
گرمی مطبوع خاکستر مجو
سوزش آتش، ترا چون پاک کرد
در وجودم، آتشی بر پا شده
شد وجودم، چون اجاق پرنگال
ستم از لمس وجودم، سوخته
گرمی نورش، بسوزد دیده را
ما همه سوزیم و سوزانند، ایم

تا نما ند از خور اکش هیچد ور	من پی سوزاند نیهای تنور
هیزم از نو بایدش افروختن	این تنور جاودان را سوختن
آتشم را پرتلاطم میکنم	در تنورم هر چه هیزم میکنم
خدشها ، انگیزهها ، وسواسها	فکرها ، ایمانها ، احساسها
جملگی ، در انتظار آتشاند	جملگی خاک و خار آتشاند

هر چه در من سوخت ، دود و خاک شد

خاک رفته ، دود رفته ، پاک شد